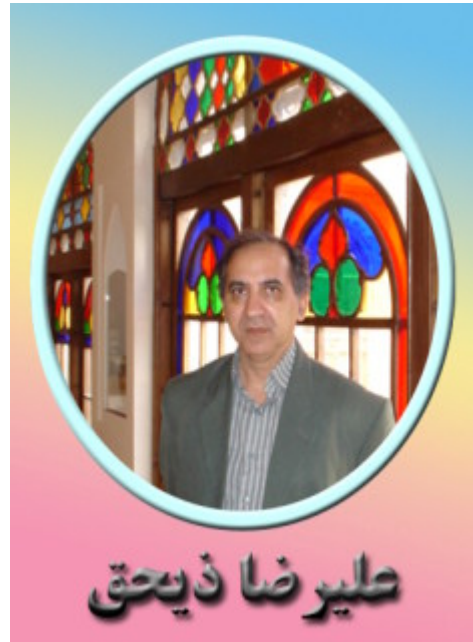




علیرضا ذیحقی

همای سعادت

«داستان کوتاه»

خانه‌ای را که ذره-ذره‌ی آن را عمری مادر به چنگ و دندان جمع کرده بود حالا دست یک غریبه بود. پدرهم که از احساس، فقط لذت و درد حالیش بود بی‌آنکه بداند تو دل و عاطفه‌ی هما چه می‌گذرد، سه ماه نگذشته زن گرفته و نشتری تو زخم دخترش کرده بود. تا که روزی بعد از کلی غر زدن، زن بابا دست زد به پر کمر و گفت: «یللی تللی می‌کردی که چکار با سگرمه‌هاست چرا تو همه؟ بد کاری کردم که برات خواستگار گیر آوردم؟ دست دست نکن و برو دست‌ی به سرو رویت بکش. عاطفه نگاه او کرد و بعد، رفت سراغ جانماز. مدتی بعد هم هر چه کتاب و دفتر داشت زیر باران رها کرد و رفت خانه‌ی مردی که باریک و بلند بود و سبیل‌اش قیطانی. مردی که کله‌ی سحر پا می‌گذاشت رو پایدان دوچرخه و می‌رفت که اگر پولی هم به دست و بالش نجسبید حداقل اوقات تلخی‌اش را به خانه

نياورد. پدر را فقط در ديد و بازديدهاي عيد ميديد و خودش هم شده بود
عين مادرش که با نداريها مي ساخت و خانه اي گرم و جمع و جور
مي خواست. عمري گذشت و وقتي که صاحب مال و منالي شدند و
زندگيشان افتاد تو غلتک و با دو تا بچه قد و نیم قد خوشبخت بودند، پدر و
زن بابا و خيلي از فک و فاميلها که مدت ها از آن ها خبري نبود، همه
پيداشان شد. هما هم که وضعيت را چنين ميديد و سر صحبت اش باز
مي شد مي گفت: «آدميزاده ديگه! هر ساعت يه هواس.» و شوهرش که
عادت داشت هميشه چاي را از لبه ي استکان بمکد مي گفت: «سرو ته
زندگي يعني همين!... مردم بدبختي را بو مي کشند. اما تو گفتي دلت با
خدا باشته و هر در بسته اي را بکوب. من هم که کوييدم و همه باز
شدند.»

This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.